

روضه‌ای بر حسین



دکتر علی شریعتی

شب عاشورا بود. شهر یکپارچه روضه بود و خانه یکپارچه سکوت و درد...

گفتم در این تنهایی درد و این شب سوگ، بنشینم و با خود سوگواری کنم. مگر نمی شود تنها عزاداری کرد؟ نشستم و روضه ای برای دل خویش نوشتم:

... پیش چشمم را پرده ای از اشک پوشیده است. در میان هیاهوی مکرر و خاطره انگیز دجله و فرات، این دو خصم خوشاوندی که هفت هزار سال، گام به گام با تاریخ همسفرند، غریب و غوغای تازه ای برپا است: صحرای سوزانی را می نگریم، با آسمانی به رنگ شرم، و خورشیدی کیود و گدازان، و هوایی آتش ریز، و دریای رملی که افق در افق گسترده است، و جویباری کف آلود از خون تازه ای که می جوشد و گام به گام، همسفر فرات زلال است و شمشیرها از همه سو برکشیده، و تیرها از همه جا رها، و خیمه ها آتش زده و رجاله در اندیشه غارت، و کینه ها زبانه کشیده و دشمن همه جا در کمین، و دوست بازیچه دشمن و هوا تفتیده و غربت سنگین و دشمن شوره زاری بی حاصل و شن ها داغ و تشنگی جانگزا و دجله سیاه، هار و حمله ور و فرات سرخ، مرز کین و مرگ در اشغال «خصوصت جاری» و ...

می ترسم در سیمای بزرگ و نیرومند او بنگرم. او که قربانی این همه زشتی و جهل است. به پاهایش می نگریم که همچنان استوار و صبور ایستاده، و این تن صدها ضربه را به پاداشته است. ترسان و مرتعش از هیجان، نگاهم را بر روی چکمه ها و دامن ردایش بالا می برم:

اینک دو دست فرو افتاده اش؛ دستی بر شمشیری که به نشانه شکست انسان، فرو می افتد، اما پنجه های خشمگینش با تعصبی بی حاصل می کوشد تا هنوز هم نگاهش دارد. جای انگشتان خونین بر قبضه شمشیری که دیگر ...

افتاد!

و دست دیگرش، همچنان بالاتر است.

نگاهم را بالاتر می کشانم:

از روزنه های زره خون بیرون می زند و بخار غلیظی که خورشید صحرا می مکد تا هر روز، صبح و شام، به انسان نشان دهد و جهان را خیر کند.

نگاهم را بالاتر می کشانم:

گردنی که همچون قلعه حراه از کوهی روئیده و ضربات بی امان همه تاریخ بر آن فرود آمده است. به سختی هولناکی کوفته و مجروح است، اما خم نشده است.

نگاهم را از رشته های خونی که بر آن جاری است باز هم بالاتر می کشانم:

ناگهان چتری از دود و بخار! همچون توده انبوه خاکستری که از یک انفجار در فضا می ماند و ...

دیگر هیچ!

پنجه ای قلبم را وحشیانه در مشت می فشرد. دندان هایی به غیظ در جگرم فرو می رود. دود داغ و سوزنده ای از اعماق درونم بر سرم بالا می آید و چشمانم را می سوزاند. شرم و شکنجه سخت آزارم می دهد، که:

«هستم»، که «زندگی می کنم».

این همه «بیچاره بودن» و بار «بودن» این همه سنگین!

اشک اماتم نمی دهد؛ نمی توانم ببینم.

پیش چشمم را پرده ای از اشک پوشیده است.

در برابرم، همه چیز در ابهامی از خون و خاکستر می لرزد، اما همچنان با انتظاری از عشق و شرم، خیره می نگریم.

شبی را در قلب این ابر و دود باز می یابیم. طرح گنگ و نامشخص یک چهره خاموش. چهره پرومته، رب النوعی اساطیری که اکنون حقیقت یافته است. هیجان و اشتیاق، چشمانم را خشک می کند. غبار ابهام تیره ای که در موج اشک من می لرزد، کنارتر می رود. روشن تر می شود و خطوط چهره خواناتر.

هم اکنون سیمای خدایی او را خواهیم دید؟

چقدر تحمل ناپذیر است دیدن این همه درد، این همه فاجعه، در یک سیمای سیمایی که تمامی رنج انسان را در سرگذشت زندگی مظلومش حکایت می کند. سیمایی که ...

چه بگویم؟

مفتی اعظم اسلام، او را به نام یک «خارجی عاصی بر دین الله و رافض سنت محمد» محکوم کرده و به مرگش فتوی داده است.

...

در پیرامونش، جز اجساد گرمی که در خون خویش خفته اند، کسی از او دفاع نمی کند.

همچون تندیس غربت و تنهایی و رنج، از موج خون، در صحرا، قامت کشیده و همچنان، بر رهگذر تاریخ ایستاده است.

نه باز می گردد،

که : به کجا؟

نه پیش می رود،

که : چگونه؟

نه می جنگد،

که : با چه؟

نه سخن می گوید،

که : با چه؟

و نه می نشیند، که :

هرگز!

ایستاده است و تمامی جهادش این که ... نیفتد.

همچون سسندانی در زیر ضربه های دشمن و دوست، در زیر چکش تمامی خداوندان سه گانه زمین (خسرو و دهگان و موبد

زور و زر و تزویر سیاست و اقتصاد و مذهب)، در طول تاریخ، از آدم تا ... خودش!

به سیمای شگفتش دوباره چشم می دوزم. در نگاه این بنده خویش می نگریم. خاموش و آشنا؛ با نگاهی که جز غم نیست. همچنان ساکت می ماند.

نمی توانم تحمل کنم؛ سنگین است.

تمامی «بودن» را در خود می شکنند و خرد می کند.

می گریزم.

اما می ترسم تنها بمانم. تنها با خودم. تحمل خویش نیز سخت شرم آور و شکنجه آمیز است.

به کوچه می گریزم، تا در سیاهی جمعیت گم شوم. در هیاهوی شهر، صدای سرزنش خویش را نشنوم.

خلق بسیاری انبوه شده اند و شهر، آشفته و پرخروش می گرید.

عربده ها و ضجه ها و علم و عمارت و تیغ و زنجیری که بر سر و روی و پشت و پهلو خود می زنند، و مردانی باردهای بلند و ...

... تنها و آواره به هر سو می دوم، گوشه آستین این را می گیرم، دامن ردای او را می چسبم، می پرسم، با تمام نیاز می پرسم؛ غرقه در اشک و درد:

— این مرد کیست؟

— دردش چیست؟

این تنها وارث تاریخ انسان، وارث پرچم سرخ زمان، تنها چرا؟

چه کرده است؟

چه کشیده است؟

به من بگوئید:

نامش چیست؟

هیچ کس پاسخ نمی گوید!

پیش چشمم را پرده ای از اشک پوشیده است...



یکشنبه ۲۴ تیر ۱۴۰۳

سال نودونهم

شماره ۲۸۷۱۵

اطلاعات

۵